

نه این داستان تجربه‌ای ادبی و علمی است و نه من ادعای نوشتن چنین اثری را دارم. فقط فکر می‌کنم تصاویری که به‌هنگام خواندن این داستان در ذهن خواننده زنده می‌شوند تأثیری آرامش‌دهنده دارند و این آرامش‌دهی تنها انگیزه من برای نوشتن این داستان است. بخصوص اگر به‌هنگام خواندن این داستان به آهنگ بدون کلام و ملایمی نیز گوش داده‌شود این تأثیر بسیار مطبوع‌تر خواهد بود.

سفر در زمان

یک روز صبح زود وقتی که از خواب بیدار می‌شوی و روشنی روز را در وجودت حس می‌کنی، خودت را می‌بینی که بر روی ساحلی زیبا در کنار دریایی بیکران دراز کشیده‌ای.

اشعه نورانی خورشید بر موجهای آب می‌تابد. گرمای مطبویی را که در تمام وجودت می‌پچد و اندامت را به نوازش می‌گیرد، حس می‌کنی. چنان محو در احساس آرامش و لطافت این لحظه هستی که حتی لحظه‌ای به این نمی‌اندیشی که چگونه به این ساحل زیبا آمده‌ای.

درختان سرسبز افق را فراگرفته‌اند و تا چشمت می‌بینند همه جا آبی است و سبز، لاجوردی و قرمز. و تو آماده می‌شوی تا پیشنهاد شکوه فوق‌العاده این ساعت را در ذهنت به تصویر بکشی، پیشنهاد زیبا و باشکوه پرواز در زمان را.

از دوردست‌ها در دل آسمان آبی بیکران بالونی را می‌بینی که آرام آرام به سمت تو در حرکت است و با رنگ‌های سرخ و لاجوردی زیبایش هرلحظه به تو نزدیکتر می‌شود. بالون آرام و آهسته در کنارت برزمین می‌نشیند و تو در آن سوار می‌شوی و آرام آرام از ساحلی که بر روی آن از خواب بیدار شده بودی فاصله می‌گیرد و

به سمت آسمان، بطرف خورشید بالا می رود.

آرام و آسوده، پر از انرژی و نشاط از درون سبد بالون به ساحل، به دریا و به جنگل بی انتهای زیر پایت نگاه می کنی. و تو پرواز می کنی مابین زمین و آسمان.

بعدها کم کم محو می شوند و تو فارغ و آسوده بدون ذره ای ترس و تشویش از آن بالا به پایین نگاه می کنی، به گوی بزرگی که زمین نام دارد. بالونت آرام و آهسته از زمین فاصله می گیرد و کم کم در دل آسمان محو می شود.

آنگاه که تمام بعدها حذف شدند و دیگر هیچ چیز نیست که حواست را به خود جلب کند سفت را در زمان آغاز می کنی. تو به میهمانی پیدایش زمین، به میهمانی پیدایش انسان دعوت شده ای.

اکنون از زمان آغاز سفر پنج میلیارد سال می گذرد و تو آرام و آسوده سوار بر بالون استوارت ابرهای آسمان را می شکافی و به سمت زمین برمی گردی. بالون در نقطه ای بین زمین و ابرها از حرکت باز می ایستد و شناور در هوا به تو امکان اینرا می دهد که از آن بالاها نظاره گر زمین باشی.

از لحظه عروج زمین دیرزمانی است که می گذرد. از درون سبد بالون، این برج استوارت، به پایین نگاه می کنی و دریاها، عظیم و اقیانوس های عظیمی را می بینی، رنگ های آبی و سفید، سبز و سبز.

بالون آرام و مطمئن بحرکت در می آید و اندکی نزدیک تر به زمین در هوا شناور می ماند. دیری است که بر روی این زمین باران های بسیاری باریدن گرفته است و هنوز رطوبت هوا بقدری است که تنفس قدری سخت است و می توانی نفس هایت را بشماری. تابش لطیف نور خورشید و مناظر آبی زیر پایت چنان احساس شادمانی ای را در تو بیدار می کنند که اولین تجربه زندگی در وجودت با ترنمی خاص به آهنگ در می آید.

تو می بینی که چگونه آب در پهنه زمین حرکت می کند و چگونه خشکی ها در حرکتند. همانجائیکه تا همین چند لحظه قبل آب بود اکنون جنگل عظیمی را روئیده است و همانجائیکه چند لحظه قبل زمین سرسبزی بود اکنون اقیانوس عظیم و

آبی رنگی پیدا شده است. و تو در نهایت آرامش، آسوده و آرام به سفرت در زمان ادامه می دهی.

هنوز بر روی این زمین موجودات تکثیر نیافته اند. تنها ساکنان زمین گیاهان هستند و موجودات تک یاخته ای که در دریا بسر می برند و در ریشه گیاهان فعالند. دهها میلیون سال می گذرد و تو همچنان از آن بالا زمین را ورنانداز می کنی و در روی آن جنبندگانی را می بینی، حیوانات بزرگی را که بعدها انسان ها آنها را دایناسور خواهند نامید. از درون آب خزندگان عظیم الجثه ای بلند می شوند. بعضی ها را می بینی که با یکدیگر در حال جنگند و بعضی ها عظیم و پرقدرت بر روی قطعه زمینی در میان جنگل ایستاده اند.

دهها هزار سال دیگر می گذرد. آنجائیکه جنگل سرسبزی بود اکنون صحرای یخ زده ای سر برآورده است. بر روی زمین جریان عظیم طوفان های سرد در می گیرد و حیات را در این قسمت از جهان نابود می کند. زمین تنهای تنها در زیر پاهایت قرار دارد، زمینی که تو از درون سبد بالونت در فراغ آسایش و استوار نظاره گر آن هستی. سرزمین ها در آنها غرق می شوند. جنگل های عظیم در جریان آب و یخ فرو می روند و بادهای گرم وزیدن می گیرند تا زندگی جانداران را نابود سازند.

میلیون ها سال و میلیون ها سال تو به پرواز و سیاحتت ادامه می دهی. نگاه محقق و آرام تو بر روی زمین دوخته شده است، در قلب یک خلوت مطبوع. زمین در حال تغییرات دائمی است و اکنون در سینه آنها و در درون دریاها شاهد پدیدار شدن زندگی های جدیدی هستی. جانداران جدیدی در پهنه جهان شکل می گیرند و جنگل های جدید و برکه های جدید، صحرای و چمنزارهای نو از میان خاک و آب سر بر می آورند. برای شروع زندگی مشترک نوینی با دریاها گل ها می رویند، این زیباگونه رنگ های جهان.

با گذشت هزاران سال دیگر زمین سراسر مملو از انواع مختلف جاندارانی می شود که بسیاری از آنها امروز دیگر وجود ندارند. و تو تکثیریافتن جانداران روی زمین را از درون سبد بالونت نظاره می کنی و می بینی که چطور آنها از این سوی به آن سوی می روند و هر کدام در منطقه ای سرسبز زندگی شان را دگرباره از سر می گیرند. خورشید از زمان آغاز سفرت میلیون ها بار طلوع کرده و دوباره غروب کرده است.

برخی از جاندارانِ عظیم‌الجثه را می‌بینی که از روی چرخهٔ حیاتِ روی زمین محو می‌شوند و انواع جدیدی جای آن‌ها را می‌گیرند. جانورانِ پست‌تر که توانای ادامهٔ زندگی در این شرایطِ دائمی درحالِ تغییرِ روی زمین نیستند جای خود را به انواع تکامل‌یافته‌ای می‌دهند و حیاتِ جاندارانِ پیچیده‌تر ادامه می‌یابد. آنها رشد می‌یابند و تو در میانِ آنها جاندارانی را می‌بینی با بدن‌هاشان سراسر پوشیده از موی، با پشت‌هایی خمیده و دست‌هایی بلندتر از نیمهٔ تنشان.

میلیونها سال دیگر می‌گذرد و تو می‌بینی که آنها صبحگاه ناگاه برخاسته، راست می‌ایستند و جنگل سرسبز را رها می‌کنند. موجوداتی از نوعی دیگر، متفاوت از تمام موجوداتی که تاکنون دیده‌ای.

همه جا را مه فراگرفته است و تابشِ پرتوینِ خورشید زیبایی جنگل‌ها و دریاها را زیر پایت را دوچندان کرده است؛ و تو آرام و سبکبال بین زمین و آسمان در پروازی.

همان جانداران را می‌بینی که در دسته‌های کوچک و بزرگ به شکار می‌روند. به سمت غاری نگاه می‌کنی که ورودی بزرگی دارد. زنان و مردانی را می‌بینی که در آنجا مشغول به کارند، آماده می‌کنند، با کودکان بازی می‌کنند و چشم‌براه بازگشتِ شکارچیان از شکار هستند. به هنگام غروب و بازگشت شکارچیان، محو در تماشای غروبِ خورشید می‌شوی و می‌بینی که چگونه خورشید کم‌کم تورِ سخاوتش را از روی زمین جمع می‌کند. نورِ شکستهٔ خورشید را تا زمانی که ماه، این ارثیهٔ شبانگاهان زمین سربرآورد، نظاره می‌کنی و چشمانت باید برای لحظه‌ای کوتاه جهان را ترک کنند. و تو محو در گوش دادن به صدای سکوتِ شب می‌شوی، و همچنان در زمان پرواز می‌کنی و می‌دانی که زمان به پیش می‌رود و هر چیزی تغییر می‌یابد.

شکل و قامتِ این جانداران در حالِ تغییراتی دائمی است و با گذشتِ زمان بر تعدادشان افزوده می‌گردد. آنها کم‌کم قبایلشان را ترک می‌کنند، تغییر می‌یابند و قبایلشان رفته رفته محو می‌شود و دوباره پیدا می‌شود.

در گوشهٔ دیگری از زمین قبایلِ دیگری شکل می‌گیرند. موجوداتی با پیشانی‌هاشان برآمده، با فرمی دیگر، در حال سجود، لِرزان از ترس در برابر خشمِ طبیعت، اما پر از امید؛ با امیدِ چیرگی بر آن. آن‌ها با تغییرِ زمان می‌آیند و می‌روند و تو در چراغِ زمان در ابتدای پیدایشِ اولین فرهنگِ بزرگِ بشریت در زمان درحالِ گذری.

بالونت در باد خم می‌شود و تو در آن پایین سفیدپوشانِ آتنی را می‌بینی، هتری‌ها را می‌بینی و سومری‌ها را. میدان بزرگی را می‌بینی در مرکز شهری زیبا و سفید که روم نام دارد و در گوشه‌ای از آن میدان جماعتی را می‌بینی که به گرد دو مرد سفیدپوش با موها و ریش‌های سفید، حلقه زده و بر روی زمین نشسته‌اند. تو نیز مانند آن جماعت محو در گوش فرادادن به صحبت‌های آن دو می‌شوی. آیا می‌توانی آن‌ها را از گفتگویی که با هم می‌کنند بشناسی؟ آری یکی از آن دو سقراط است و دیگری هومر. صدای آن‌ها آهسته به گوشه‌هایت می‌رسد، کلماتی که هرگز فراموش نخواهی کرد.

اندکی آنطرف‌تر بابلیان و آسوریان را می‌بینی.

اسکندر را می‌بینی بر روی اسب بزرگ و تنومندش که با شتاب در پیشاپیش سیلِ انبوه سواران به پیش می‌تازد.

اندکی آنطرف‌تر آرز را می‌بینی در جلوی لشکر بزرگ و بی‌انتهایش. و اندکی آنطرف‌تر تابلویی چوبین را می‌بینی در ابتدای راهی پر پیچ و خم که به طرف شهری راه می‌نماید که آنرا تروا می‌خوانند.

زمانه‌ای است که خورشید بی‌نهایت گرم می‌تابد.

تو می‌بینی که انسان‌ها چگونه به یکدیگر عشق می‌ورزند، چگونه به یکدیگر دشمنی می‌ورزند و به جان یکدیگر افتاده با هم نبرد می‌کنند.

انسان‌ها را می‌بینی، یکی در حال تعظیم است و دیگری ایستاده، یکی بر روی آزابه‌اش اسب می‌تازد، یکی پای پیاده برای کشتن دیگری و یا برای کشته شدن در میان انبوه هموعانش در صحراهای بی‌آب و علف راه می‌پیماید و یکی دیگر بر روی تخت گرم و راحتش یله داده، این است اسباب بازی فرهنگ و حکومت روح.

و تو هنوز بر فراز زمین در پروازی و از درون بالون استوارت نظاره می‌کنی آنچه را که در زیر پاهایت در حال گذر است.

افسانه‌ها را می‌بینی که شکل می‌گیرند؛ اسطوره‌های بزرگ تاریخ را. اُدیسه را می‌بینی، پرومته را می‌بینی، اُدیب را می‌بینی و...

تو اکنون به سمت زمانی در پروازی که آنرا زمان تولد مسیح می‌خوانند، به سمت زمانی که ساختمان تیره و تار قرون وسطی و قدرقدرتی کلسیا را در پی خواهد آورد.

قصرهای تیره کنار رودخانه را این را می بینی، سوارانی را می بینی، شوالیه های بزرگ تاریخ را و به سمت سرزمینی پرواز می کنی که در آنجا ساسانیان حکومت می کنند.

به زمانی میرسی که کشتی های بزرگ به سمت سرزمین های ناشناخته در اقیانوس ها راه می نوردند. روزگار تیره و تاری است. همه چیز تابع روح و خدایان و واسطین خدایان بر روی زمین است.

خشونت و وحشیگری را در زیر پاهایت دنبال می کنی. اینهم زمانه انسان ها است. همه چیز می آید و همه چیز می رود. هر چیزی در گردش زمان رنگ می بازد و همه چیز در حال تغییر است.

زمانی هم می آید که آن ها ذوق و هنر و اندیشه کردن را در می یابند. و تو می بینی که آنها در جستجوی بازمانده اوراق فرهنگ و اندیشه های قدیم به اوراق گذشته دست می یابند و آن ها را همچون خورشید زندگی شان پاس می دارند.

مردان و زنانی را می بینی که خود را از جدم ها و دگم های زمان می رهانند؛ تحقیق می کنند و به تصویر می کشند هر چیز را که در قالب «حقیقت» می دانند و دگربار مجذوب در آن چیزهایی می شوند که خود آن ها را «حقیقت» نامیده بوده اند.

در کنار آنها انسان هایی را نیز می بینی که اجازه نمی دهند حقایق جهان و زندگی شان از آسمان نازل شوند و برای یافتن حقایق ستارگان و زمین، بودن و بقاء، هستی و مرگ از رموز طبیعت پرده برمی دارند.

در زمانه کاوش و روشنایی و وضوح در پروازی، در روزگار ناشناخته ها و پیچیدگی ها، در هنگامه ای که فرم های قدیم درهم می ریزند، در انقلاباتی که جهان را تکان می دهند. و چنین است که در زیر پاهایت شکل گیری جهان جدیدی را می بینی. و تو هم چنان در زمان پرواز می کنی، به زمانی نزدیک می شوی نزدیک به حال. دختر کوچکی بدنیا می آید. در جایی دیگر، در نقطه ای دیگر، نه چندان دور، پسری کوچک را می بینی. آن دختر کوچک بعدها مادرت و آن پسر کوچک پدرت خواهد شد. دختر کوچک را می بینی که همسان پسر کوچک لحظه به لحظه بزرگ و بزرگتر می شود، ولی آندو هنوز از یکدیگر فرسنگ ها دورند.

تو از آن بالا می بینی که آندو با گذشت زمان رفته رفته به یکدیگر نزدیک و

نزدیکتر می‌شوند. دختر اکنون زنی جوان و پسر کوچک مردی جوان شده‌است و تو می‌بینی که آندو به یکدیگر بسیار نزدیک شده‌اند و تنها باید قدم‌های اندکی بردارند تا یکدیگر را ببابند. و تو می‌بینی انسان‌هایی که بعدها والدین تو خواهند شد برای اولین بار دست یکدیگر را لمس می‌کنند و می‌بینی که چگونه آن‌ها در قلب‌هایشان غم‌ها و شادی‌های گذشته را ضبط کرده‌اند و دارند به استقبال آینده می‌روند؛ آینده‌ای که تو نیز جزیی از آن خواهی بود.

به لحظه تولد نزدیک می‌شوی و می‌بینی که چگونه مرد و زن با یکدیگر یکی می‌شوند. تو نگاه می‌کنی و به یکباره در آن‌ها عمیق می‌شوی. آیا ترا خوشامد خواهند گفت؟ آیا طلبیده شده‌ای؟

در زیر تابش گرمی بخش نور خورشید، در جایگاه گرم و مطمئن، در درون سبد بالون دل‌زمان را درمی‌نوردی و به سمت ماه‌هایی پرواز می‌کنی که در رحم مادرت بودی. به سمت روزی پرواز می‌کنی که مادرت بر روی زمین می‌خوابد و تو می‌توانی اولین نور جهان‌زندگیت را تجربه کنی و ببینی زیبایی جهان را. سفرت را در روح لطیف این زمان ادامه می‌دهی و به سمت راهروی پرواز می‌کنی که ترا به سمت جهان واقع راهبری می‌کند.

و تو می‌بینی که چطور در این جهان از تو استقبال خواهد شد، شاید با گشاده‌رویی و شاید هم با امتناع. مجدداً عشق مادری را لمس می‌کنی و یا شاید هم ضعف او را در دوست داشتن تو.

و تو به سمت زمانی پرواز می‌کنی که مادر و پدرت هنوز در کنار تو هستند، به سمت زمانی که تو در آن استوار ایستاده‌ای. گویی که میلیون‌ها سال تکامل هستی در تو در هم تنیده شده‌است و تو چهار، پنج و یا شش ساله می‌شوی.

روزی می‌آید که تو خودت را در مدرسه می‌بینی. انسان‌های جدیدی به زندگیت وارد می‌شوند و تو قدم‌هایت همواره سریعتر و سریعتر می‌شوند. و تو در می‌یابی که جنس مخالف تو نیز وجود دارد. روز اولین دوستی فرا می‌رسد. روز عشق، روز نفرت، روز امید، روز حسرت، روز شکست‌ها، روز پیروزی‌ها. تمام تصاویر و رنگ‌های زندگیت را می‌بینی که از مقابل دیدگانت بسرعت عبور می‌کنند. همه چیز زندگیت درهم می‌آمیزد و چهره زندگیت رنگ و روی آشنایش را به خود می‌گیرد.

تپیدن قلبت را در سینه حس می‌کنی، انتظار آینده. به یکباره در گذارِ زمان به این سال‌ها می‌رسی و پایین آمدنِ بالون را حس می‌کنی. اینجا آخر راه است و بزودی باید پیاده شوی.

بالونت آرام آرام بر روی ساحلی می‌نشیند که از آنجا سفت را در زمان آغاز کرده بودی. از درون سبد به بیرون می‌آیی، پاهایت شن‌های گرم ساحل را لمس می‌کنند و نگاهت بر آن ساحل زیبا و سرسبز و آن دریای عظیمِ آبی رنگ دوخته شده است. نسیمِ باطراوتِ بادی که از جانبِ دریا می‌وزد اندامت را نوازش می‌دهد و تو در آنجا دراز کشیده و به آسمان می‌نگری و به صدای بهم خوردنِ امواج دریا گوش فرا می‌دهی.

حال باید تمام تصاویرِ این سفر را ترگ بگویی، به خود بچُونبی و چشمانت را بگشایی. آرام و با نشاط، خشنود و پر از نیرو. آرام آرام در می‌یابی که در این اتاق هستی.

از جای برخیز، پرانرژی و آماده برای بازی کردنِ نقشِ زندگی‌ات.